

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: جان پرکینز
برگردانندگان: مهرداد (خلیل) شهابی - میر محمود نبوی
بازخوانی، تصحیح و ارسال: حمید محوی
۰۶ می ۲۰۱۳

اعترافات جنایتکار اقتصادی

(افشاع‌گری هائی در باب ترندهای ایالات متحده آمریکا در اقتصاد جهانی)

۷



John Perkins

فصل ۸

نگاهی متفاوت به مسیح

نمایش آن استاد خیمه‌شب‌بازی و کلمات آن دختر زیبای دانشجو را نمی توانستم فراموش کنم. آن شبی که در باندونگ گذرانده بودم خیلی مرا به فکر واداشت و بیش از همیشه نسبت به سرنوشت چنین مردمانی حساس شدم. البته، پیش از این از نقشی که ما در اندونزی به عهده داشتیم بی اطلاع نبودم، ولی واکنش هایم غالباً تحت تأثیر احساسات بود، ولی برای مقابله با چنین احساساتی سعی می کردم منطقی فکر کنم و بر این اساس به دلایل تاریخی و زیست شناسی تکیه می کردم.

دخالت‌مان را به‌عنوان بخشی از شرایط انسانی توجیه می کردم و به خودم می گفتم که با این وجود، من، «آینار، چارلی» و سایر اعضای گروه همان کاری را می‌کنیم که نوع بشر همیشه به عهده گرفته است: یعنی تأمین معیشت خودمان و خانواده هایمان.

بحث با آن جوانان اندونزیایی مرا واداشت تا مسائل و شرایط را از زاویه دیگری ببینیم. به مدد آنها پی بردم که رویکرد خودخواهانه در سیاست خارجی برای هیچ کشوری امنیت به همراه نخواهد داشت و هیچ خدمتی به نسل های آینده نخواهد کرد. و این نتیجه یک نگرش معیوب است که به گزارشات سالیانه شرکت های تجاری و ستر اثری انتخابات سیاستمدارانی که سیاست خارجی را تعریف می کنند، تکیه دارد.

همانطور که بعداً مشخص شد، تهیه آمار برای پیش بینی های اقتصادی ام مستلزم مسافرت های مدام به جاکارتا بود. از این فرصت در جاکارتا و مزیت تنهایی ام در آن جا برای بررسی تمام این مسائل و نوشتن آنها در دفتر خاطراتم استفاده کردم بی هدف در خیابان های جاکارتا پرسه می زدم، به گدایان پول می دادم و سعی می کردم با جذامیان، فاحشه ها و ولگردهای خیابانی سر صحبت را باز کنم.

در این مدت، به چگونگی کمک های بین المللی و نقش مشروع کشورهای توسعه یافته (به زبان فنی در محافل بانک جهانی (DCs)¹) در کاهش فقر و فاقه در کشورهای در حال توسعه² فکر می کردم. در نتیجه پرسش تازه ای برایم مطرح شد و آن هم این بود که چگونه می توان کمک های بین المللی واقعی را از نوع دروغین که به انگیزه های نامشروع باز می گردد، تشخیص داد. و آیا اساساً چنین کمک هایی واقعاً به دلیل تمایلات بشر دوستانه بوده است؟ و اگر نیست، آیا می توان در چنین روندی دخالت کرد و آن را به نحوی که مطلوب تر به نظر می رسد تحولی ایجاد کرد؟ مطمئن بودم که کشورهای نظیر کشور من باید به شکل اساسی جهت کمک به بیماران و گرسنگان جهان دست به اقدام بزنند، ولی در عین حال مطمئن بودم که علت اصلی حضور ما در این جا به هیچ عنوان به چنین اموری مربوط نمی شود. دائماً به این پرسش بنیادی بازمی گشتم که آیا کمک های خارجی اهداف امپریالیستی دارند، و آیا واقعاً به این اندازه پلید است؟ غالباً نسبت افرادی نظیر [؟؟] حسادت می ورزیدم زیرا به اندازه ای به حقانیت ساخت و ساز کشورمان اعتقاد داشتند که می خواستند آن را به زور هم که شده به تمام دنیا تحمیل کنند. به طور کلی تردید داشتم که منابع محدود جهان امکان زندگی بریز و بپاش به سیاقا را به همه مردم دنیا بدهد، در حالی که در خود امریکا، میلیون ها نفر از شهروندان در فقر زندگی می کنند. علاوه بر این، برایم خیلی روشن نبود که آیا بقیه دنیا مایل به زندگی به سیاق امریکائیان هستند یا خیر؟ آمار خود ما در امریکا در عرصه خشونت، افسردگی، سوء استفاده از مواد مخدر، میزان طلاق و جنایت حاکی از این واقعیت است که گرچه جامعه ما یکی از ثروتمندترین جوامع بشری در طول تاریخ است، ولی در عین حالی یکی از خشونت بارترین جوامع نیز هست. چرا باید انتظار داشته باشیم که دیگران ما را الگوی خود قرار دهند؟

شاید «کلودین» در مورد اینگونه مسائل هشدارهایی به من داده بود، ولی دقیقاً نمی دانستم چه می خواهد بگوید. در هر صورت، با قطع نظر از هر گونه دلیل و برهان روشنفکرانه، به شکل تأسف باری به این نتیجه رسیدم که بی گناهی ام³ را از دست داده ام و در دفتر خاطراتم نوشتم:

آیا حتی یک نفر بی گناه در امریکا وجود دارد؟

گرچه کسانی که در رأس هرم اقتصادی قرار دارند بیشترین بهره را می برند ولی میلیون ها نفر از ما برای گذران زندگی خود - مستقیم یا غیرمستقیم - وابسته به بهره کشی از کشورهای در حال توسعه هستیم.

¹. Developed Countries (DC)

². Less-Developed Countries (LDCs)

³. کنایه به نظریه «معصومیت آغازین» مبنی بر اینکه امریکائی ها در آغاز، معصوم و بی گناه بوده اند! - م.ک. به جلد سوم از مجموعه «پشت پرده مخملین»: کتاب «اربابان جدید جهان» نوشته جان پیلجر، (نشر اختران) - م.

منابع و نیروی کار ارزان که تقریباً تمام صنایع ما را پوشش می دهند از کشورهایی نظیر اندونزی تأمین می شود، و تنها بخش بسیار ناچیزی از تولیداتشان به آن جا از می گردد. وام ها و کمک های خارجی به این معنا است که امروز فرزندانشان و فردا نوه هایشان به گروگان گرفته خواهند شد. اینها مجبوراند به ابرشرکتها اجازه دهند تا منابع طبیعی شان را به غارت ببرند و صرفاً به خاطر بازپرداخت وامهایشان، از آموزش، بهداشت و سایر خدمات اجتماعی چشم پوشند. این واقعیت که شرکت های ما قسمت اعظم این وامها را قبلاً برای ساختن نیروگاهها، فرودگاهها و شهرک های صنعتی دریافت کرده اند، گویا اصلاً قرار نیست در این معادله عامل مؤثری محسوب شود. آیا به بهانه عدم آگاهی اکثر امریکائیان از چنین واقعیتی، می توانیم بگوئیم که آنها بی گناه هستند؟ شاید بتوانیم بگوئیم که بی اطلاع اند یا عمداً اطلاعات گمراه کننده به آنها داده اند ولی با این وجود آیا می توانیم بگوئیم که بی گناه هستند؟

البته باید می پذیرفتیم که از این پس من خودم جزء عوامل اطلاعاتی گمراه کننده بودم.

فکر کردن به جنگ مقدس جهانی مرا منقلب می کرد، ولی هر چه بیشتر به این موضوع فکر می کردم وقوع آن واقعی تر به نظرم می رسید. به نظرم می رسید که اگر قرار باشد جهادی اتفاق بیفتد، احتمال وقوع آن بین مسلمانان و مسیحیان کمتر از احتمال وقوع آن بین کشورهای توسعه یافته و کشورهای در حال توسعه است، البته شاید مسلمانان در خط اول جبهه باشند. ما در کشورهای توسعه یافته، مصرف کننده منابع و آنها در کشورهای در حال توسعه، تأمین کننده منابع هستند. و این همان نظام تجاری استعماری^۴ است که تمام قدرت را در اختیار دارد ولی به دلیل محدودیتی که در منابع طبیعی دارد، کشورهایی را تحت تسلط خود در می آورد که دارای منابع طبیعی سرشار بوده ولی فاقد قدرت می باشند. البته من به کتاب توین بی دسترسی نداشتم ولی به اندازه کافی از تاریخ چیزهایی می دانستم تا بتوانم نتیجه بگیرم که تأمین کنندگانی که مدت طولانی استعمار می شوند سرانجام طغیان خواهند کرد. تنها کافی بود که به الگوی تام پین و انقلاب امریکا رجوع کنم. انگلستان مالیات های تعیین شده برای امریکای مستعمره را با این ادعا توجیه می کرد که مهاجران را در مقابل فرانسویان و سرخپوستان محافظت می کند، ولی مستعمره نشین ها (مهاجران) تعبیر کاملاً متفاوتی از قضایا داشتند.

آنچه «پین» در هجونا مه ارزنده اش تحت عنوان «عقل سلیم»^۵ به هموطنان خود ارائه کرده است، «روح» مطالبی بود که دوستان جوان اندونزیایی من بدان اشاره می کردند: اعتقاد، ایمان به عدالت قدرتی برتر و متعالی، و مذهب آزادی و برابری که کاملاً در قطب مقابل نظام پادشاهی انگلستان و نظام طبقاتی نخبه گرای^۶ آن بود. آنچه مسلمانان می گفتند، شبیه مطالب «پین» بود: ایمان به قدرت متعالی و اعتقاد به اینکه کشورهای توسعه یافته حق استیلا بر بقیه جهان و استثمار آنها را ندارند. مسلمانان نیز همچون افراد داوطلب برای جنگ استقلال در امریکا، برای استیفای حقوق خود تهدید به پیکار می کردند، و ما امریکائی ها نیز همچون بریتانیائی ها در دهه ۱۷۷۰ تهدیدات آنها را به مثابه «تروریسم» قلمداد می کنیم. گویی که تاریخ تکرار می شود.

از خودم می پرسیدم اگر امریکا و متحدانش تمام پولی را که صرف جنگ های استعماری مثل جنگ ویتنام کردند، صرف ریشه کن کردن گرسنگی یا صرف آموزش و امور بهداشت اولیه برای همه مردم از جمله مردم خود امریکا می کردند، در این صورت دنیا به چه شکلی تحول می یافت؟ از خود می پرسیدم اگر ما متعهد می شدیم که ریشه بدبختی ها را بخشکانیم، اگر از رودخانه ها، جنگل ها و سایر منابع طبیعی که آب و هوای پاک و نیازهای روحی و

۴. م. ک. به یادداشت ۱ از ص. ۲۰۶ Colonial Mercantile System

۵. م - ک به کتاب «عقل سلیم» از همین مترجمان - نشر قطره Common Sense

۶. Elitist

جسمی ما را تأمین می‌کنند، حفاظت می‌کردیم، تا چه اندازه نسل‌های آینده ما تحت تأثیر قرار می‌گرفت. نمی‌توانستم باور کنم که نیاکان بنیانگذار کشور^۷ ما حق حیات، آزادی و خوشبختی را تنها برای امریکائیان در نظر گرفته باشند. چرا ما به دنبال اجرای راهبردهائی هستیم که ارزش‌هائی امپریالیستی را تقویت می‌کند که همه آنها علیه آن مبارزه کرده اند؟

آخرین شبی که در اندونزی بودم، با رؤیائی از خواب بیدار شدم. روی تختم نشستم و چراغ را روشن کردم. به شکل غریبی احساس می‌کردم که در اتاقم تنها نیستم. به اطراف و مبلمان آشنای هتل، به سوزن‌دوزی‌ها و عکس عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی قاب شده بر دیوار نگاه کردم و اندک اندک رؤیائی را که دیده بودم، به یاد آوردم. مسیح را دیده بودم که در چند قدمی من بود. درست شبیه همان مسیحی که در دوران کودکی ام هر شب پس از دعا، درباره افکارم با او حرف می‌زدم. تنها تفاوتی که بین آنها وجود داشت این بود که مسیح دوران کودکی‌ام سفیدروی و با موهای بلوند بود ولی این مسیح موهای سیاه مجعد و چهره‌ای تیره داشت. خم شد و چیزی را از روی زمین بر روی دوش هایش نهاد. انتظار داشتم يك صلیب باشد ولی به جای آن يك محور اتومبیل متصل به رینگ چرخ بود که بالای سرش به‌صورت هاله‌ای فلزی و برآمده مشهود شد. قطرات گریس مثل خون بر پیشانی‌اش غلتید. برخاست و به چشم‌هایم خیره نگاه کرد و گفت: «اگر قرار بود که حالا ظهور کنم، مرا متفاوت می‌دیدي.» پرسیدم، چرا؟ پاسخ داد: «زیرا دنیا عوض شده است.»

هوا تقریباً روشن شده بود. برای این که دوباره بخوانم خیلی دیر شده بود. لباس پوشیدم و با آسانسور به لابی خلوت هتل رفتم. در باغ و اطراف استخر شروع به قدم زدن کردم. ماه روی ارکید هائی که عطرشان فضا را انباشته بود می‌تابید پرنور بود. در آن جا روی یکی صندلی نشستم و از خودم پرسیدم اینجا چه کار می‌کنم. چرا اتفاقات زندگی مرا به این راه کشانیده است، و چرا اندونزی؟ می‌دانستم که زندگی‌ام دیگر مثل گذشته نیست ولی از وسعت آن هنوز اطلاعی نداشتم.

* * *

در مسیر بازگشت به امریکا، با «آن» در پاریس ملاقات کردم و سعی کردم با او آشتی کنم. حتی در این چند روز تعطیلات در فرانسه هم، دعوایمان خاتمه نداشت، گرچه لحظات زیبا و ویژه‌ای را هم با هم گذرانیدم، با این وجود هر دو به این نتیجه رسیده بودیم که تداوم مشاجراتمان به حدی رسیده است که مانع از ادامه زندگی مشترک ما می‌شود. به‌علاوه، مطالب زیادی وجود داشت که نمی‌توانستم به او بگویم. این مطالب را تنها به «کلودین» می‌توانستم بگویم، یعنی کسی که دائماً به او فکر می‌کردم. هر دو در فرودگاه «لوگان بوستون» از هواپیما پیاده شدیم و هر یک جداگانه با تاکسی به سمت آپارتمان‌هایمان در «بک‌بی»^۸ رفتیم.

فصل ۹

فرصتی یگانه

در مأموریت اندونزی برای شرکت «مین» بود که واقعا مورد آزمون قرار گرفتم. صبح زود قبل از هر کاری، به ساختمان اصلی شرکت در «پرودنشال سنتر» رفتم. همراه با انبوه کارمندان دیگر، در آسانسور بودم که مطلع شدم

⁷ Founding Fathers
⁸ Back Bay

«مک هال»⁹، مدیرعامل و رئیس هیأت مدیره اسرارآمیز و هشتاد ساله شرکت «مین»، به «اینار» ترفیع مقام داده و او را به ریاست شعبه «پُرت‌آند» - در «أرگان» منصوب کرده است. در نتیجه، از این پس، من باید به «برونو زامبوتی»¹⁰ رسماً گزارش می‌دادم.

به خاطر رنگ موی سرش و همچنین توانایی فوق‌العاده‌اش در مغلوب کردن هر کسی که بخواهد با او مقابله کند، به او لقب «روباه نقره‌ئی» داده بودند، «برونو زامبوتی» مرد خوش تیپ و خیلی شبیه «کاری گرانت»¹¹ بازیگر سینما بود. بیان شیوائی داشت و علاوه بر مدرک لیسانس مهندسی، فوق‌لیسانس مدیریت بازرگانی بود. او تمام ظرافت و ریزه کاری های اقتصادسنجی را می‌فهمید و نایب‌رئیس بخش انرژی برقی شرکت «مین» در اکثر پروژه‌های بین‌المللی ما بود. در صورتی که «جک دوبر»¹²، مربی «برونو» و رئیس پیر شرکت، بازنشسته شود، «برونو» آشکارا محتمل‌ترین گزینه برای جانشینی او بود. مثل سایر کارمندان شرکت، از هیبت «برونو زامبوتی» هراس داشتم.

درست قبل از نهار، به دفتر «برونو» احضار شدم. بعد از گفت و گوی بی‌تکلفی درباره‌ اندونزی، مطلبی عنوان کرد که مرا تکان داد و در صندلی‌ام جابه‌جا کرد.

«دارم «هوارد پارکر» را اخراج می‌کنم. نیازی به گفتن جزئیات نیست. فقط باید بگویم که رابطه‌ او با واقعیت مخدوش شده.»

در حالی که با انگشتانش روی یک بسته کاغذ روی میز ضرب گرفته بود، با لبخندی مطبوع ولی ناهماهنگ گفت: «هشت درصد در سال!! این ظرفیت بار الکتریکی است که پیش‌بینی کرده. اصلاً باورت می‌شود؟ در کشوری با پتانسیل اندونزی!!».

لبخندش متوقف شد و مستقیم به چشمان من نگاه کرد. «چارلی ایلینگورث می‌گوید که پیش‌بینی اقتصادی شما درست با اهداف از پیش تعیین شده مطابقت دارد و افزایش هفده تا بیست درصد را توجیه می‌کند. همین‌طور است؟»

با علامت سر تأیید کردم.

از جا بلند شد و دستش را دراز کرد: «تبریک می‌گویم! شما از هم اکنون ترفیع رتبه گرفتید.»

شاید می‌بایست بیرون می‌رفتم و در یک رستوران عالی با دیگر کارمندان شرکت «مین» یا حداقل به‌تنهایی این رویداد را جشن می‌گرفتم. ولی تنها به «کلودین» فکر می‌کردم. خیلی دلم می‌خواست هر چه زودتر خبر ترفیعم را به اطلاع او برسانم و درباره‌ تجربیاتم در اندونزی با او حرف بزنم. به من گفته بود که از خارج از کشور به او زنگ نزنم و من هم از این کار اجتناب کرده بودم. از این که تلفن او قطع بود و شماره تماس بعدی را نگذاشته بود خیلی دلگیر شدم. به جست و جویش رفتم.

یک زوج جوان در آپارتمانش ساکن شده بودند. حدود ظهر بود، ولی فکر می‌کنم از رختخواب بیرون کشیدمشان؛ با ملالت گفتند که شخصی به نام «کلودین» را نمی‌شناسند. به نگاه معاملات ملکی رفتم و خودم را یکی از پسر عموهای او معرفی کردم. بر اساس پرونده‌های آنان به هیچ کسی به نام «کلودین» آپارتمانی اجاره نداده اند و آخرین مستأجری هم که آپارتمانش را ترک کرده می‌خواست‌ه ناشناس باقی بماند.

⁹ Mac Hall

¹⁰ Bruno Zambotti

¹¹ Cary Grant بازیگر سینمای آمریکا

¹² Jake Dauber

به اداره کارگزینی شرکت «مین» برگشتم. آنها هم گفتند که پرونده‌ای به این نام ندارند. ولی با این وجود اذعان داشتند که پرونده‌ای تحت عنوان «مشاوران ویژه» دارند که من نمی‌توانم به آنها دسترسی داشته باشم.

در اطراف پایان بعد از ظهر، خیلی خسته بودم و احساس می‌کردم که گوئی از درون تهی شده‌ام. اثرات اختلاف ساعت بین اندونزی و امریکا نیز به شکل کسالت آوری در من بروز می‌کرد. به آپارتمانم برگشتم، به شکل نا امید کننده ای احساس تنهائی می‌کردم، گوئی تمام جهان مرا به حال خود وا گذاشته و ترک کرده است. ترفیع بی‌معنی یا حتی بدتر از آن به نظر می‌رسید. شاید نشان خیانت به اصول و اعتقادات بود. غرق در یأس و ناامیدی، خود را روی تخت انداختم و با خود اندیشیدم: «کلودین» از من استفاده‌هایش را کرد و بعد ترکم کرد. با این وجود تصمیم گرفتم تسلیم افسردگی نشوم و هیجانانگیز حسی ام را واپس زدم. فکر می‌کنم همان‌جا، ساعت‌ها به حالت درازکش، به در و دیوار خالی اتاقم نگاه می‌کردم.

سرانجام از این حالت رخوت بیرون آمدم و برخاستم. دوش گرفتم و یک بطری آبجو سرکشیدم و شیشه خالی‌اش را روی میز کوبیدم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. از انتهای خیابان زنی به این سو می‌آمد. فکر کردم «کلودین» است که به سمت من می‌آید. رفتم به سمت در، ولی باز برگشتم جلوی پنجره تا نگاه دیگری به خیابان بیندازم. نزدیک‌تر شده بود. می‌شد تشخیص داد که زن زیبایی است، طرز راه رفتنش هم شبیه «کلودین» است، ولی «کلودین» نیست. قلبم گرفته بود، و احساس خشم بود که مرا می‌گرفت و سپس طغیان و بعد ترس.

در عالم تخیل ناگهان تصویر «کلودین» در ذهنم مجسم شد که او را به گلوله بسته اند و تلوتلو خوران نقش بر زمین می‌شود و به قتل می‌رسد. این تصویر را از ذهنم زدودم. دو قرص والیوم خوردم و به خواب سنگینی فرو رفتم. صبح روز بعد، با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم، «پل مورمینو» رئیس بخش کارگزینی شرکت «مین» روی خط بود. با ابزار هم دردی و درک موقعیت من و نیازی که به استراحت داشتم، برای امر مهمی از من خواست که بعداز ظهر به ملاقات او بروم.

گفت: «خبر خوشی برایت دارم. حسابی سر حالت خواهد آورد.»

بعد از ظهر به ملاقات او رفتم و دیدم که دروغ نگفته است، سمت قدیمی «هوارد» به من محول شده بود و از این پس به سمت رئیس امور اقتصادی با بهترین حقوق ارتقاء پیدا کرده بودم. او واقعاً درست گفته بود این ترفیع واقعاً من را سر حال آورد.

بعداز ظهر آن روز را به خودم مرخصی دادم و با یک بطری آبجو رفتم کنار رودخانه «چارلز» و قدم زدم. جائی نشستم، و قایق‌های بادبانی را که از برابرم عبور می‌کردند نظاره می‌کردم تا اندک اندک از کسالت ناشی از اختلاف ساعت و هیجانانگیز شب گذشته بیرون بیایم. به خودم می‌گفتم که حتماً مأموریت «کلودین» با من به پایان رسیده و وظیفه تازه‌ای را عهده‌دار شده است. یادم آمد که همیشه بر لزوم رازداری تأکید می‌کرد. مطمئنم که «کلودین» به زودی با من تماس خواهد گرفت، به چنین امیدی بود، که تسکین پیدا کردم و اندک اندک تأثیرات اختلاف ساعت و افسردگی ام نیز برطرف شد.

طی هفته‌های بعد، سعی کردم اصلاً به «کلودین» فکر نکنم و افکارم را روی نگارش گزارشاتم درباره اقتصاد اندونزی و باز بینی پیشبینی‌های «هوارد» متمرکز کردم. گزارشاتم را در چشم انداز انتظارات رؤسایم تنظیم کردم، یعنی با پیش بینی رشد متوسط ۱۹ درصد در سال پس از ایجاد سیستم جدید برای تقاضای برق طی دوازده سال اول، و بعد ۱۷ درصد برای هشت سال بعدی و ۱۵ درصد برای سالهای باقی مانده در این طرح که ۲۵ سال را در بر می‌گرفت. گزارشم را در جلسات رسمی با حضور ژانسه‌های وام‌دهنده بین‌المللی ارائه می‌دادم.

کارشناسان آنها شدیداً و بی‌رحمانه مرا سؤال پیچ می‌کردند. با این وجود آن اراده خدشه ناپذیری را بازیافته بودم که پیش از این وقتی هنوز به مدرسه خصوصی می‌رفتم به من اجازه می‌داد تا به جای سقوط در عصیانگری در امور تحصیلی از همه جلو بزنم. در طول این جلسات، به کلودین فکر می‌کردم. در یکی از همین جلسات، اقتصاددان جوان گستاخی به‌خاطر خودنمایی و اسم در کردن در «بانک توسعه آسیا»، در تمام طول بعدازظهر، مرا با سؤال‌های بی‌رحمانه‌اش حسابی در گیر کرده بود. به یاد توصیه «کلودین» افتادم که ماه‌ها پیش در آپارتمانش در خیابان بیکن مطرح کرده بود: «چه کسی می‌تواند ۲۵ سال آینده را پیش‌بینی کند؟ محاسبات تو همان‌قدر می‌تواند قابل توجیه باشد که محاسبات دیگران. مسأله تنها بر سر اعتماد است»

به کارشناسی خود اطمینان داشتم و می‌دانستم که اغلب این افرادی که در حال بررسی و قضاوت گزارشاتم هستند، هر چند که برخی از من دو برابر مسن تر هستند ولی به اندازه من در کشورهای در حال توسعه تجربه نداشته‌اند. در آمازون زندگی کرده بودم و به مناطقی از جاوه سفر کرده بودم که هیچ کس حاضر نبود پا به آنجا بگذارد. کلاس‌های فشرده آموزشی را گذرانده بودم که برای آشنائی با نکات بسیار حساس اقتصاد سنجی و برای مدیران در نظر گرفته شده بود، و به خودم می‌گفتم که به نسل جدیدی از مدیران برجسته آمار تعلق دارم که تحسین افرادی نظیر «مک نامارا»، رئیس محترم بانک جهانی، رئیس قدیمی «فورد موتور» و مشاور دفاع در عهد «جان کندی»، را برمی‌انگیزد. «مک نامارا» شهرتش را بر اساس ارقام و قوانین حساب احتمالات و الگوهای ریاضی بنا کرده بود، و بی‌شک شجاعت به علاوه خود باوری اش را نیز باید به حساب بیاوریم.

سعی می‌کردم هم از «مک نامارا» تقلید کنم و هم از رئیسیم، «برونو». در صحبت کردن، ادای «مک نامارا» را درمی‌آوردم، و در راه رفتن از شیوه متکبرانۀ «برونو» که کیف‌دستی‌اش را به عقب و جلو حرکت می‌داد تقلید می‌کردم. وقتی با فاصله به گذشته فکر می‌کنم از جسارت خودم شگفت زده می‌شوم. در واقع کارشناسی من خیلی محدود بود ولی گستاخی ام فقدان علم و تجربه را جبران می‌کرد. و این روش مؤثر واقع شد. یعنی نهایتاً، گروه کارشناسان گزارشاتم را تأیید کردند.

در ماه‌های بعد، در جلسات مختلفی که در تهران، کاراکاس، گواتمالا سیتی، لندن، وین و واشنگتن برگزار می‌شد شرکت کردم و با شخصیت‌های مشهوری از جمله شاه ایران، رؤسای جمهور سابق چند کشور و خود «روبرت مک نامارا» دیدار کردم. شبیه دوره دبستانم، دنیا دنیای مردها بود. خیلی برایم شگفت‌انگیز بود که عنوان جدیدم موفقیت اخیرم در برابر آژانس‌های وام‌دهنده بین‌المللی تا چه اندازه در نحوه برخورد آنها با من تأثیر می‌گذاشت. در آغاز، غرور سراپایم را فراگرفته بود. خودم را مثل جادوگر «مرلین^{۱۳}» احساس می‌کردم که تنها با اشاره عصای جادویی ام روی هر کشوری، می‌توانم آن را آن‌ا متاثر سازم و صنایع مثل قارچ برویند. ولی بعداً از توهم بیرون آمدم. انگیزه‌های خودم و کسانی را که با آنان کار می‌کردم زیر علامت سؤال بردم. برایم کاملاً واضح بود که نه عناوین و نه مدارک پر هیبت و افتخار آمیز دانشگاهی نمی‌تواند کسی را به درک سرنوشت جزمیانی که اطراف فاضلاب جاکارتا زندگی می‌کنند نائل کند، و یا کسب مهارت در تحریف آمار و ارقام بتواند او را قادر به پیش‌بینی آینده نماید. هر چه بیشتر با افرادی که قدرتمند بودند و تصمیماتشان می‌توانست منشأ اثر در تحولات جهان باشد آشنا می‌شدم، بیشتر در قابلیت آنها در تعیین هدف به شک و تردید می‌افتادم. وقتی به چهره افرادی که در کنفرانس دور میز نشسته بودند نگاه می‌کردم، باید خیلی تلاش می‌کردم تا جلوی خشمم را بگیرم. با آن وجود

^{۱۳}. جادوگری که به پادشاه آرتور کمک می‌کرد - م.

دیدگاه تحول پیدا کرد. به این نتیجه رسیدیم که اکثر این افراد مجاب شده بودند که آنچه انجام می‌دهند کاری درست و به جایی است. افرادی مثل «چارلی» واقعا معتقد بودند که کمونیسم و تروریسم نیروهای شیطانی‌اند و به به هیچ عنوان نمی‌توانستند درک کنند که چنین گرایشاتی در واقع واکنش‌هایی قابل پیش‌بینی علیه تصمیمات خود آنها و پیشینیانشان بوده است، و آنها در برابر کشورشان، فرزندانشان و خدای متعال وظیفه دارند تا دنیا را به سمت نظام سرمایه‌داری هدایت کنند. آنها به اصل بقای نیروی برتر نیز تکیه داشتند، زیرا نه در حلی آبادهای حاشیه شهرهای بزرگ که در بطن طبقه صاحب امتیاز به دنیا آمده بودند، و اکنون وظیفه داشتند تا این میراث را به اخلاف خود انتقال دهند.

آیا این افراد گروهی توطئه‌گر هستند و یا، جمعی برادرانه که برای تسلط بر جهان با یک دیگر عهد بسته‌اند؟ بین این دو پرسش تردید هنوز داشتم.

با این وصف، به‌مرور زمان، مشابهتی بین این افراد و مزرعه‌داران جنوب آمریکا قبل از جنگ داخلی در ذهنم شکل می‌گرفت. اینان افرادی بودند با اعتقادات و منافع صنفی مشترک که تحت انجمنی نچندان منسجم، گردهم آمده بودند. این افراد گروهی نبودند که با نیات پلید در سرِ گردنه‌ها، پنهانی گردهم آمده باشند؛ مزرعه‌داران خودمختاری بودند که با نوکران، خدمه و برده‌هایشان رشد کرده بودند. فراگرفته بودند که معتقد باشند حق (و حتی وظیفه) دارند «کفار لامذهب»^{۱۴} را به روش زندگی و دین خود فراخوانند. حتی اگر به‌لحاظ فلسفی مخالف برده‌داری بودند، می‌توانستند مثل «توماس جفرسون» ضرورت آن را چنین توجیه کنند که لغو برده‌داری هرج و مرج اقتصادی - اجتماعی به دنبال می‌آورد. به نظر می‌رسید که رهبران الیگارشسی^{۱۵} مدرن، یا به قول من: اَبَرشَرکت‌سالاران، در این قالب می‌اندیشند.

هم چنین از خودم می‌پرسیدم که جنگ و تولید انبوه سلاح، ساختن سد روی رودخانه‌ها، نابودی محیط زیست و فرهنگ‌های بومی به نفع چه کسانی تمام می‌شود؟ از مرگ صدها هزار نفری که از کمبود مواد غذایی، از آب آلوده یا از امراض قابل‌علاج می‌میرند، چه کسانی بهره‌مند می‌شوند؟ آرام آرام به این نتیجه رسیدیم که در درازمدت به نفع هیچ‌کس تمام نخواهد شد و فقط در کوتاه‌مدت، کسانی که در رأس هرم هستند - مثل رؤسایم و خودم - حداقل به‌لحاظ مادی بهره‌مند می‌شوند. پس از این نتیجه‌گیری چند سؤال دیگر برایم مطرح شد. چرا این وضعیت تداوم می‌یابد؟ و چرا این همه مدت ادامه داشته است؟ آیا جواب این سؤال‌ها همان‌مثل قدیمی را تداعی نمی‌کند که «حق همیشه با قدرت است» و این صاحبان قدرت هستند که نظام را تداوم می‌بخشند؟

ولی نمی‌توانستم باور کنم که تداوم این وضعیت تنها به دلیل قدرت بوده است. گرچه عبارت «حق همیشه با قدرت است» خیلی مسائل را می‌تواند توضیح دهد ولی احساس می‌کردم که باید نیروی مؤثر دیگری نیز در کار باشد. به یاد استاد اقتصادم در دانشگاه افتادم که از اهالی شمال هندوستان بود و درباره محدودیت منابع کره زمین، نیاز به رشد مداوم بشریت و درباره اصل کار برده حرف می‌زد. بر اساس نظریات او تمام جوامع سرمایه‌داری که به کسب موفقیت نائل آمده‌اند، پیروزی خود را مدیون ساختار سلسله‌مراتب خود بوده‌اند، یعنی تعدادی افراد که در رأس قرار می‌گیرند و مراتب تحت فرمان خود را نظارت می‌کنند، و علاوه بر این ارتش انبوهی از کارگران را در طبقات پائین در اختیار دارند که از دیدگاه اقتصادی حقیقتاً می‌توانیم به عنوان برده تعبیر کنیم. نهایتاً به این باور رسیده بودم که ما از نظام سرمایه‌داری حمایت می‌کنیم، زیرا «اَبَرشَرکت‌سالاری» به ما تزریق کرده‌اند که

¹⁴. Heathen

¹⁵. Oligarchies. (هزار فامیل)

خداوند این حق را به ما عطا کرده است تا چند نفر را در رأس این هرم سرمایه‌داری بنشانیم و در راستای صدور این نظام (سرمایه‌داری) آن را به سراسر جهان صادر کنیم. البته ما اولین کسانی نیستیم که دست به چنین کاری می‌زنیم. فهرست کسانی که پیش از ما به چنین اعمالی دست زده اند بسیار بلندبالا است. از امپراتوری‌های باستانی شمال افریقا، خاورمیانه و آسیا گرفته تا امپراتوری‌های ایران، یونان، روم، صلیبیون مسیحی و کل امپراتورسازان اروپائی دوران بعد از کریستف کلمب. عملکرد امپریالیستی علت اصلی اکثر جنگ‌ها، آلودگی‌ها، گرسنگی‌ها، زوال گونه‌ها و نسل‌کشی‌ها بوده و هست.

علاوه بر این، چنین عملکردی همواره سر منشأ تأثیرات مخربی بر وجدان آگاه و خوشبختی شهروندان چنین امپراتوری‌هایی داشته است، و به ناملازمات اجتماعی دامن زده است، تحت چنین شرایط پوچی، مشاهده می‌کنیم که اکنون ثروتمندترین کشورهای آنکه تاریخ بشریت به خود دیده، در عین حال بالاترین درصد خودکشی و بالاترین درصد اعتیاد به موارد مخدر و خشونت را به خود اختصاص داده اند. خیلی به این مسائل فکر می‌کردم ولی همیشه نقش خودم را در تمامی آنها واپس می‌زدم. ترجیح می‌دادم خودم را به عنوان یک کارشناس اقتصادی بدانم تا یک جنایتکار امور مالی. حرفه من به نظر خودم کاملاً مشروع می‌آمد و اگر می‌بایستی دلیلی برای آن پیدا کنم تنها کافی بود به رسید چک‌های حقوقم نگاهم بیندازم که جملگی از طرف شرکت خصوصی «مین» پرداخت شده بود. حتی يك سنت از «آژانس امنیت ملی» یا يك آژانس دولتی دریافت نمی‌کردم. به این ترتیب بود که خودم را متقاعد می‌کردم. البته بهتر است بگویم تا حدودی متقاعد می‌شدم.

طی یکی از بعد از ظهرها «برونو» مرا به دفتر کارش فراخواند. بعد از چند لحظه آمد پشت صندلی من و دوستانه به شانه من زد و به زمزمه گفت: «تو کار خیلی ارزنده ای انجام داده ای. به عنوان قدردانی، به تو فرصتی استثنائی می‌دهیم که خیلی به ندرت پیش می‌آید حتی برای افرادی که دو برابر از تو مسن تر هستند.

ادامه دارد